

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نامزد شهادت

از مجموعه داستان‌های ممنوعه

نویسنده: فاطمه ولی نژاد

نسخه مناسب جهت مطالعه در تلفن همراه

در شبکه‌های اجتماعی همراه کانال #داستان‌های_ممنوعه باشید

https://eitaa.com/dastanhaye_mamnooe

https://sapp.ir/dastanhaye_mamnooe

https://t.me/dastanhaye_mamnooe

پیام‌رسان ایتا

پیام‌رسان سروش

پیام‌رسان تلگرام

ماشین را که از پارکینگ بیرون زدم، سرایدار شرکت با نگرانی تأکید کرد: «خانم مهندس، خیلی مواظب باشید! می‌گن خیابون کلاً بسته شده، یکی از بچه‌ها می‌گفت خواسته بره، حمله کردن همه شیشه‌ها ماشینش رو خورد کردن.» ترسی که از اخبار امروز به جانم افتاده بود، با هشدارهای پیرمرد بیشتر به دلم چنگ می‌زد و چاره‌ای نداشتم که با کلافگی پاسخ دادم: «چیکار کنم؟ بالاخره باید برم!» و اضطرابم را با فشردن پا روی پدال خالی کردم که گاز دادم و رفتم. از ظهر گزارش همه همکاران و دوستان خبر از شهری می‌داد که در این روز برفی اواخر آبان‌ماه، گر گرفته و آتشش بسیاری از خیابان‌ها را بندآورده بود. بخاری ماشین روشن بود و در این هوای گرم و گرفته، بیشتر قلبم سنگین می‌شد. مادر مدام تماس می‌گرفت و با دلواپسی التماس می‌کرد تا مراقب باشم، اما

کاری از من ساخته نبود که به محض ورود به خیابان اصلی، آنچه نباید می‌شد، شد! روبرویم یک ردیف اتومبیل‌های خاموش به خط ایستاده و مقابل این رانندگان تماشاچی، نمایشی وحشتناک اجرا می‌شد. عده زیادی جمع شده و در هیاهوی جمعیت، تعدادی حسابی در چشم بودند، با صورت‌های پوشیده و چوب و زنجیری که در دست تاب می‌دادند. از سطل‌های زباله آتش می‌پاشید و شدت دود به حدی بود که حتی از پشت شیشه‌های بسته اتومبیل، نفسم را می‌سوزاند. اتومبیل من در حاشیه خیابان بود و می‌دیدم که شیشه‌های بانک کنار خیابان شکسته و خرده شیشه از پیاده‌رو تا میان خیابان کشیده شده است. حتی سقف پل عابر پیاده در انتهای خیابان، کاملاً منهدم شده بود و تخریب‌چی‌ها همچنان به خودروها هشدار می‌دادند جلوتر نیایند. آنچنان نگاهم مبهوت مهلکه روبرویم

شده بود که نمی‌دیدم دستان سردم روی فرمان چطور می‌لرزد. فقط آرزو می‌کردم لحظه‌ای را ببینم که سالم به خانه رسیده و از این معرکه آتش و شیشه شکسته فرار کرده باشم. در سیاهی شب و نور زرد چراغ‌های حاشیه خیابان، منظره دود و آتش و همه‌جمعی، عین میدان جنگ بود! اما میدان جنگ که در میانه شهر نیست، جای زن و کودک و غیرنظامی هم نیست، خدایا این چه جنگی است؟ دو شب پیش که نرخ جدید بنزین اعلام شد، هرچند سخت شاکی شدم اما فکرش را هم نمی‌کردم که آتش این شکایت، دامن خودم را هم بگیرد. البته دامنم که نه، از شدت وحشت احساس می‌کردم امشب این جنگ جانم را می‌گیرد. همه راننده‌ها اتومبیل‌ها را خاموش کرده بودند و من هم از ترس، در سکوت اتومبیل خاموشم می‌لرزیدم. میان اتومبیل من و میدان جنگ، فقط یک ردیف از

خودروها فاصله بود و مدام احساس می‌کردم تخریب‌چی -
ها حتی با نگاه‌شان تهدیدم می‌کنند. باید چشمانم را می -
بستم تا این کابووس زودتر تمام شود که فریادی پلکم را
شکافت. وحشتزده چشمانم را باز کردم. با نگاهی که از
ترس جایی را نمی‌دید، در فضای تاریک و دودگرفته
خیابان می‌چرخیدم تا بفهمم چه خبر شده که دیدم درست
در کنار اتومبیل من، آن‌هم دقیقاً همین سمت چپ ماشین
که نشسته بودم، در پیاده‌رو، مقابل شیشه‌های شکسته
بانک چند نفر با هم درگیر شده‌اند. افراد نقاب‌دار بودند که
کسی را دوره کرده و انگار با زنجیر به سمتش حمله می -
کردند. از محاسن کوتاه و ظاهر لباسش پیدا بود به‌خاطر
مذهبی بودن و شاید به جرم بسیجی بودن، در مخمصه
افتاده است. از کلماتش که گاهی میان فریاد نقابداران
شنیده می‌شد به نظر می‌رسید می‌خواسته راه را باز کند

که امانش نداده‌اند. کسی جرأت پیاده‌شدن از ماشینش را نداشت. عابرین در پیاده‌روها خودشان را کنار کشیده و همه وحشتزده نظاره می‌کردند. به قدری به ماشین من نزدیک بودند که فریادهای‌شان قلبم را از جا می‌کند. با هر زنجیر و چوبی که در هوا می‌چرخاندند و به سوی او حمله می‌کردند، جیغم در گلو خفه می‌شد. از وحشتی که به جانم افتاده بود، لب‌هایم می‌لرزید و با هر جیغ، بیشتر گریه‌ام می‌گرفت که ماشینم تکان سختی خورد. یک نفرشان یقه کاپشنش را گرفت او را با تمام قدرت با کمر به ماشین من کوبید. از سطح بدنش که شیشه کنارم را پوشانده بود دیگر چیزی نمی‌دیدم و تنها جیغ می‌کشیدم. از ترس همه بدنم رعشه گرفته بود و با همین دستان رعشه گرفته، تلاش می‌کردم در ماشین را از داخل قفل کنم و نمی‌توانستم که همه انگشتانم می‌لرزید. ولی انگار

به من کاری نداشتند و تنها این طعمه تنها را با تمام قدرت می‌زدند. با هر ضربه‌ای که به پیکرش می‌زدند، فشار بدنش را احساس می‌کردم که به شیشه کنارم کوبیده می‌شد و ماشین را می‌لرزاند و آخرین بار ناله‌اش را هم شنیدم. دیگر نمی‌دیدم با چه می‌زدند، چون شیشه کنارم با کاپشن مشکی‌اش پوشیده شده بود تا جایی که ردّ خون روی شیشه جاری شد. ناله مظلومانه‌اش را می‌شنیدم و ضرب ضربات را حس می‌کردم تا لحظه‌ای که شیشه ماشین از خون پُر شد و انگار دیگر توان ایستادن نداشت که جسم نیمه‌جانش کنار شیشه سر خورد و روی زمین افتاد. حالا چاقوی بلندی را می‌دیدم که بالا و پایین می‌رفت و روی سر و گردنش می‌خورد. به نظرم قمه بود، با قمه می‌زدند و من دیگر سایه او پشت شیشه نبود تا پشت پیکرش پنهان شوم که از وحشت آدم‌کش‌ها روی صندلی کناری‌ام

مچاله شده و بی اختیار جیغ می‌زدم. از شدت این ترس کُشنده تا مرگ فاصله‌ای نداشتم که حس کردم صداها آرام گرفته و دیگر ماشین تکان نمی‌خورد. با تن و بدن لرزانم باز سر جایم نشستم، هنوز می‌ترسیدم که آهسته سرم را چرخاندم و دیدم کسی کنار ماشین نیست اما همچنان ناله ضعیفی می‌شنیدم که دلم لرزید. احساس کردم به بدنه ماشین دست می‌کشد و زیر لب ناله می‌زند که باز بغضم ترکید. چند عابر خودشان را کنار ماشین رساندند و به هر زحمتی بود می‌خواستند بلندش کنند که او را روی زمین تا کناره پیاده‌رو کشاندند و تکیه‌اش را به دیوار دادند. از دیدن پیکری که سرپایش خون بود، دلم خالی شد و حس کردم دارم از حال می‌روم که نگاهم را از هیبت مظلومش گرفتم و درمانده به مردم خیره شدم. از رنگ پریده و چهره وحشتزده‌ام فهمیدند حالم بد شده

که با اشاره به من فهماندند خبری نیست و تخریب‌چی‌ها رفته‌اند ولی من باز هم می‌ترسیدم در را باز کنم و هنوز قلبم در سینه پَرپَر می‌زد. یکی با اورژانس تماس می‌گرفت، یکی می‌خواست او را به جایی برساند و دیگری توصیه می‌کرد تکانش ندهند و من گمان نمی‌کردم به این قامت درهم‌شکسته جانی مانده باشد که ناگهان حسی در دلم شکست. انگار در پس همان پرده خونینی که صورتش را پوشانده بود، خاطرهای خانه خیالم را به هم ریخته بود که بی اختیار نگاهم را تا نگاهش کشیدم و این بار چشمانی را دیدم که برای لحظاتی نفسم بند آمد. انگار زمان ایستاده و زمین زیر پایم می‌لرزید. تنها نگاهش می‌کردم و دیگر به خودم نبودم که بی‌اراده در را باز کردم و پیاده شدم. پاهایم سست بود، بدنم هنوز می‌لرزید، نفسم به سختی بالا می‌آمد اما باید مطمئن می‌شدم که قدم‌های بی‌رمقم

را به سختی روی زمین می کشیدم و به سمتش می رفتم. بالای سرش که رسیدم، چشمانش بسته بود و صورت زیبایش زیر بارش خون، به سفیدی ماه می زد. یعنی در تمام این لحظات او بود که به فاصله یک شیشه از من، خنجر می خورد و مظلومانه ناله می زد؟ حرکت قلبم را در قفسه سینه حس می کردم که به خودش می پیچید و با هر تپش از خدا تمنا می کرد که او زنده بماند. از لای موهایش خون می چکید، با خون جراحتهای گردنش یکی می شد و پیکر و لباسش را یکجا از خون غسل می داد و همین حجم و بوی خون برایم بس بود که مقابل پایش از حال بروم. در میان برزخی از هوش و بی هوشی، هنوز حرارت نفس هایش را حس می کردم که شبیه همان سال ها نفس نفس می زد؛ درست شبیه ده سال پیش...

* * *

چادرم را با کلافگی روی مقنعه سبزم جلو کشیدم که دیگر از این چادر سر کردن هم متنفر شده بودم. وقتی همین چادری‌ها و مذهبی‌ها، با روزی هزاران دروغ، فریب‌مان می‌دهند و حق‌مان را جلوی چشم همه دنیا غصب می‌کنند، دیگر از هر چه مذهب و چادر است، متنفرم! من که از کودکی مادرم با مذهب و حجاب پرورشم داده بود، حالا در سن ۲۳ سالگی بلایی بر سر اعتقاداتم آورده بودند که انگار حتی خودم را گم کرده بودم! نگاهم همچنان روی نشریه‌ها و پوستره‌های چسبیده به دیوارها سرگردان بود و هنوز باورم نمی‌شد همه چیز به همین راحتی تمام شد که در انتهای راهروی دانشکده، پریسا را دیدم. به قدری پریشان به نظر می‌رسید که مثل همیشه آرایش نکرده و موهایش به هم ریخته از مقنعه‌اش بیرون بود. هنوز دستبند سبزش به دستش بود، مثل من که هنوز مقنعه سبز به

سرم می کردم، انگار نمی خواستیم یا نمی توانستیم بپذیریم
رؤیای ریاست جمهوری سید سبزمان میرحسین موسوی
از دست رفته است. خواستم حرفی بزنم که پیش دستی کرد
و با غیظ و غضبی که گلویش را پُر کرده بود، اعتراض
کرد: «تا تونستن قلب کردن! رأی مون رو بالا کشیدن!
دارن دروغ میگن!» چند نفر دیگر از بچه ها هم رسیدند،
همه از طرفداران میرحسین بودیم و حالا همه همچنان
در بهت این قلب بزرگ، ماتم زده بودیم. هر چند آن ها
همه از دانشجویهای کم حجاب دانشگاه بودند و من تقریباً
تنها چادری جمع شان بودم، اما به راه مبارزه شان ایمان
آورده و یقین داشتم نظام رأی ما را دزدیده است. همه تا
سر حدّ مرگ عصبانی و معترض بودیم که یکی صدایش
را بلند کرد و با خشمی آتشین خروشید: «ما خودمون باید
حق خودمون رو پس بگیریم! باید بریزیم تو خیابونا...» و

هنوز حرفش تمام نشده بود که پریسا کسی را با گوشه چشم نشان داد و با اشاره او، سرها همه چرخید. مَهْدی بود که با حالتی مردد قدمی به سمت مان می آمد و باز به هوای حضور دوستانم، پایش را پس می کشید. با دیدن او، آتش خشمم بیشتر شعله کشید و خواستم با بچه ها بروم که دیدم دخترها فاصله گرفتند و رفتند. چرا نباید از دستش عصبانی باشم وقتی نه تنها در اردوگاه دروغ و فریب، برای نظام مزدوری می کرد بلکه حتی دوستانم را هم از من می گرفت! قامت باریک و بلندش پوشیده در پیراهنی سفید و شلواری کرم رنگ، بیشتر شبیه دامادها شده بود و همین عصبانی ترم می کرد. می دید من در چه وضعیتی هستم و بی توجه به همه چیز، تنها به خیال خودش خوش بود. نزدیکم که رسید با لبخندی ظاهری سلام کرد و به عمق چشمانم خیره شد و از همین انتهای نگاهش حسی کردم

که دلم ترسید. نگاهی که روزی با عشق به پایم می-
نشست، امروز به شدت به شک افتاده بود. خوب می-
دانستم در همین چند ماه نامزدی مان که محرم شده
بودیم، به دنبال دنیایی از بحث و جدل های سیاسی بر سر
انتخابات، هر روز رابطه مان سردتر می شد، اما امروز رنگ
تردید نگاهش از همیشه پررنگ تر بود. با همان ردّ تردید
نگاهش از چشمانم تا پیشانی ام رسید و به نظرم موهایم از
مقنعه بیرون آمده بود که برای چند لحظه خیره ماند، اما
همچون همیشه باحیاطتر از آنی بود که حرفی بزند که باز
لبخندی زد و سر به زیر انداخت. خودم فهمیدم، با یک
دست موهایم را مرتب کردم و همزمان پاسخ سلامش را
به سردی دادم که دوباره سرش را بالا آورد و با دلخوری
پرسید: «حالا که انتخابات تموم شده، همیشه برگردیم سر
خونه اول مون؟» و آنچنان از عصبانیت شعله کشیدم که

از نگاه خیره‌ام فهمید و خواست آرامم کند اما اجازه نداده و به تلخی توبیخش کردم: «خونه اول؟؟؟ کدوم خونه؟؟؟ دروغ گفتید! قلب کردید! خیانت کردید! حالا انگار نه انگار؟؟؟ برگردیم سر خونه اول مون؟؟؟» از تندی کلامم جا خورد، در این مدت و به‌خصوص در این دو ماه آخر، سر انتخابات زیاد بحث کرده بودیم، کارمان به مجادله هم زیاد کشیده بود، اما هیچگاه تا این اندازه تند نرفته بودم و دست خودم نبود که تحمل این همه وقاحت سیاسی را نداشتم. صورتش در هم رفت، گونه‌هایش از ناراحتی گل انداخت و با لحنی گرفته اعتراض کرد: «مگه من تو ستاد انتخابات بودم که میگی قلب کردم؟ اگه واقعاً فکر می‌کنین قلب شده، چرا آقایون رسماً به شورای نگهبان شکایت نمی‌کنن؟» سپس با نگاه نگران‌ش اطرافش را پائید و با صدایی آهسته ادامه داد: «بیا بریم تو محوطه،

اینجا یکی بینه بده!» و من به قدری عصبی شده بودم که در همان میانه راهرو پاسخ هر دو حرفش را با هم و آن هم با صدایی بلند دادم: «شماها هر کاری می کنید، بد نیست! فقط ما اگه اعتراض کنیم، بده؟؟؟» باورش نمی شد آن دختر آرام و مهربان اینهمه به هم ریخته باشد که این بار تنها مبهوتم شد تا باز هم اعتراض کنم: «تو ستاد انتخابات نبودی، ولی تو بسیج دانشکده که هر روز نشستی و دروغ سر هم کردی! تو ستاد انتخابات هم یه مشت آدم حقه باز و دروغگو مثل تو نشستن!!!» حقیقتاً دست خودم نبود که این آوار دغلکاری در کشور، آرامشم را ویران کرده بود و فقط می خواستم اعتراضم را به گوش کسی برسانم. اگرچه این گوش، دل صبور مردی باشد که می دانستم بسیار دوستم دارد و من هم بی نهایت عاشقش بودم. اصلاً همین عشق بود که ما را به هم وصل کرد، اما در این

مدت نامزدی، دعوای انتخاباتی بنیان رابطه‌مان را سخت لرزانده بود و امروز هم به چشم خودم می‌دیدم خانه عشقم در حال فروریختن است. بچه‌های دانشکده از دختر و پسر از کنارمان رد می‌شدند، یکی خیره براندازمان می‌کرد، یکی پوزخند می‌زد و دیگری در گوش رفیقش پیچ پیچ می‌کرد. احساس کردم دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد تا پاسخ حرف‌هایم از دهانش بیرون نریزد و دیگر نتوانست تحمل کند که با اخمی مردانه سرزنش‌م کرد: «روزی که اومدم خواستگاری‌ات، به نظرم واقعاً یه فرشته بودی! انقدر که پاک و مهربون و آروم بودی! یک سال تو دانشکده زیر نظرت گرفته بودم و جز خوبی و متانت چیزی ازت ندیدم! حالا چی به سرت اومده که وسط راهرو جلو چشم اینهمه غریبه، صداتو می‌بری بالا؟ اصلاً دور و برت رو کیا گرفتن؟ یه روزی دوستات همه از دخترهای خوب

و متدین دانشگاه بودن، حالا چی؟؟؟ دوستات شدن اونایی که صبح تا شب تو کافی شاپ‌ها با پسرها قرار میذارن و واسه به هم ریختن دانشگاه، نقشه می‌کشن!!! اگه یخورده به خودت نگاه کنی می‌بینی همین یکی دو ماه آرمان میرحسین چه بلایی سرت آورده!» سخنان تیزش روی شیشه احساسم ناخن کشید، همه غضبم تبدیل به بغض شد و نمی‌خواستم اشکم جاری شود که با لب‌هایی که می‌لرزید، صدایم را بلندتر کردم: «شماها همه تون عین همید! حق اینهمه مردمی رو که به میرحسین رأی دادن خوردین، حالا تازه منو محکوم می‌کنی که با کی می‌گردم با کی نمی‌گردم؟» و نتوانستم مقابل احساس شکستن زنانه‌ام بیش از این مقاومت کنم که پیش چشمانش شکستم و ناله زدم: «اصلاً من زن ایده‌آل تو نیستم! پس ولم کن و برو!!!» و گریه طوری گلویم را پُر کرد که

نتوانستم حرفم را ادامه دهم و با دستپاچگی معصومانهای از او رو گردانده و به سرعت به راه افتادم. دیگر برایم مهم نبود که همه داشتند نگاهمان می کردند و ظاهراً برای او هم دیگر مهم نبود که با گام‌هایی بلند پشت سرم آمد و مثل گذشته عاشقانه صدایم زد: «فرشته جان، صبر کن یه لحظه!» سر راه‌پله که رسیدم، از پشت دستم را کشیدم و با قدرت مردانه‌اش نگهم داشت. به سمتش چرخیدم و میان گریه گفتم: «دستمو ول کن! برو دنبال اون دختری که مثل خودت باشه، من به دردت نمی‌خورم!» دستش را مقابل لب‌هایش گرفت و با همان مهربانی همیشگی‌اش، عذر تقصیر خواست: «من فعلاً هیچی نمیگم تا اروم بشی، من معذرت می‌خوام عزیزم!» و من هم نمی‌خواستم عشقم را از دست بدهم که تکیه‌ام را به دیوار راه‌پله دادم و همچنان نگاهش نمی‌کردم تا باز هم برایم ولخرجی

کند که با لحنی گرم و گیرا ادامه داد: «اگه این حرفا رو می‌زنم، واسه اینه که دوست دارم! واسه اینه که دلم می‌خواد همیشه همون فرشته نجیب و مهربون باشی!» و همین عقیده‌اش بود که دوباره روی آتش دلم اسفند پاشید که مستقیم نگاهش کردم و با تندی طعنه زدم: «تا مثل همه این مردم ساده، گول‌مون بزنی و تقلب کنی؟!» سپس به نگاهش که دوباره در برابر آتش زبانم گُر گرفته بود، دقیق شدم و مثل اینکه به همه چیز شک کرده باشم، پرسیدم: «اصلاً شماها چی هستین؟ تو کی هستی؟ بچه‌ها می‌گن بسیجی‌های دانشکده همه نفوذی‌ها و خبرچین‌های اطلاعاتی هستن!» و واقعاً حرف‌های دوستانم دلم را خالی کرده بود که کودکانه پرسیدم: «شماها واقعاً گرای بچه‌ها رو میدید؟؟؟» هر آنچه از حجم حرف‌هایم در دلش جمع شده بود با نفسی بلند بیرون داد. دقیقاً مقابلم ایستاد، کف

دستش را به دیوار کنار سرم گذاشت، صورتش را به من نزدیک تر کرد طوری که فقط چشمانش را ببینم و صادقانه شهادت داد: «فرشته جان! من اگه تو دفتر بسیج میشینم واسه مناظره با بچه‌هاس، همین! همونطور که بچه‌های دیگه مناظره می‌کنن، نشریه می‌زنن، فعالیت می‌کنن، ما هم همین کارا رو می‌کنیم!» برای لحظاتی محو نگاه گرم و مهربانی شدم که احساس می‌کردم هنوز برایم قابل اعتماد هستند، اما این چه وسوسه شومی بود که پای عشقم را می‌لرزاند؟ باز نتوانستم ارتباط نگاهم را با نگاهش همچون گذشته برقرار کنم، که مژگانم به زیر افتاد و نگاهم زیر پلک‌هایم پنهان شد و او می‌خواست بحث را عوض کند که با مهربانی زمزمه کرد: «مثل اینکه قرار بود فردا که تولد حضرت زهرا (علیهاالسلام) هستش، بیایم خونه تون واسه تعیین زمان عروسی، یادت رفته؟» از این

حرفش دلم لرزید، من حالا به همه چیز شک کرده بودم، اصلاً دیگر از این مرد می‌ترسیدم که بیشتر در خودم فرو رفتم و او بی‌خبر از تردیدم، با آرامشی منطقی ادامه داد: «یه انتخاباتی برگزار شد، من و تو هر کدوم طرفدار یه نامزد بودیم، این مدت هم کلی با هم کلنجار رفتیم، حالا یکی بُرده یکی باخته! اگه واقعاً به سطح شهر و مردم هم نگاه می‌کردی، می‌دیدي اکثر مردم طرفدار احمدی نژاد بودن.» سپس با لبخندی معنادار مقنعه سبزم را نشانه رفت و برایم دلیل آورد: «اما بخاطر همین رنگ سبزی که همه‌تون استفاده می‌کردید و تو تجمعاتتون می‌دیدید همه سبزی هستن، این احساس براتون ایجاد شده بود که طرفدارای میرحسین بیشتن، درحالی که قشر اصلی جامعه با احمدی نژاد بودن. خب حالا هم همه‌چی تموم شده، ما هم دیگه باید برگردیم سر زندگی خودمون...» و نگذاشتم

حرفش به آخر برسد که دوباره کاسه صبرم سر رفت
:«هیچ چی تموم نشده! تو هنوزم داری دروغ می‌گی!
میرحسین نباخته، اتفاقاً میرحسین انتخابات رو بُرده!
شماها تقلب کردید! شماها دروغ می‌گید! اکثریت جامعه ما
بودیم، اما شماها رأی مون رو دزدیدید!!!» سفیدی چشمان
کشیده‌اش از عصبانیت سرخ شد و من احساس می‌کردم
دیگر در برابر این مرد چیزی برای از دست دادن ندارم که
اختیار زبانم را از دست دادم: «شماها میخوايد هر غلطی
بکنید، همه مردم مثل گوسفند سرشون رو بندازن پایین و
هیچی نگویند! اما من گوسفند نیستم! با تو هم سر هیچ
خونه زندگی نمیام!» از شدت عصبانیت رگ پیشانی‌اش از
خون پُر شد، می‌دیدم قلب نگاهش می‌لرزد و درست در
لحظه‌ای که خواست پاسخم را بدهد صدای بلندی سرش
را چرخاند. من هم از دیوار گندم و قدمی جلوتر رفتم تا

ببینم چه خبر شده که دیدم همان دوستان دخترم به همراه تعداد زیادی از دانشجویهای دختر و پسر که همگی از طرفداران موسوی و کروبی بودند، در انتهای راهرو و در محوطه باز بین کلاس‌ها، چند حلقه تو در تو تشکیل داده و می‌چرخند. می‌چرخیدند، دستان‌شان را بالای سرشان به هم می‌زدند و سرود "یار دبستانی من" را با صدای بلند می‌خواندند. اولین باری نبود که دانشگاه ما شاهد این شکل از تجمعات بود و حالا امروز دانشجویها در اعتراض به تقلب در انتخابات، بار دیگر دانشکده را به هم ریخته بودند. می‌دانستم حق دارند و دلم می‌خواست وارد حلقه اعتراض‌شان شوم، اما این چادر دست و پایم را بند کرده بود. دیگر حواسم به مَه‌دی نبود، محو جسارت دوستانم شده بودم که برای احقاق حق‌شان قیام کرده و اصلاً نمی‌دیدم مَه‌دی چطور مات فرشته‌ای شده است که انگار

دیگر او را نمی‌شناخت. قدمی به سمتم آمد، نگاهش سرد شده بود، اصلاً انگار دلش یخ زده بود که با نفسی که از اعماق سینه‌اش به سختی برمی‌آمد، صدایم کرد: «دیگه نمیشناسمت فرشته...» هنوز نگاهم می‌کرد اما انگار دیگر حرفی برای گفتن نداشت که همچنانکه رویش به من بود، چند قدمی عقب رفت. نگاهش به قدری سنگین بود که احساس کردم همه وجودم را در هم شکست و دیگر حتی نمی‌خواست نگاهم کند که رویش را از من گرداند و به سرعت دور شد. همه‌ی یار دبستانی من، دانشجویانی که برای مبارزه به پا خواسته بودند، عشقی که رهایم کرد و دلی که در سینه‌ام بی‌صدا جان داد؛ اصلاً اینها چه ارتباطی با هم داشتند؟ راستی مَه‌دی کجا می‌رفت؟ بی‌اختیار چند قدمی دنبالش رفتم، به سمت دفتر بسیج دانشکده می‌رفت، یعنی برای خبرچینی می‌رفت؟ بهانه خوبی بود تا

هم عقده حرف‌هایش را سرش خالی کنم هم انتقام عشقم را بگیرم که تقریباً دنبالش دویدم! دفتر بسیج چند متری با حلقه دانشجویان فاصله داشت و درست مقابل در دفتر، به او رسیدم. بی‌توجه به حضورم وارد دفتر شد و در دفتر تنها بود که من پشت سرش صدا بلند کردم: «چیّه؟ اومدی گرای بچه‌ها رو بدی؟» به سمتم چرخید و بی‌توجه به طعنه تلخم، با چشمانی که از خشمی مردانه آتش گرفته بود، نهیب زد: «اگه خواستی بری قاطی شون، فقط با چادر نرو!» نمی‌دانم چرا، اما در انتهای نهیبش، عشقی را می‌دیدم که همچنان نگرانم بود. هیاهوی بچه‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و به گمانم به سمت دفتر بسیج می‌آمدند. مَه‌دی هم همین را حس کرده بود که نزدیکم شد و می‌خواست باز هم عشقش را پنهان کند که آهسته نجوا کرد: «اینجا نمون، خطرناکه! برو خونه!» و من تشنه

عشقتش، تنها نگاهش می‌کردم! چقدر دلم برای این دلوپسی‌هایش تنگ شده بود و او باز تکرار کرد: «بهت میگم اینجا نمون، الانه که بریزن تو دفتر، برو بیرون!» و همزمان با دست به آرامی هلم داد تا بروم، اما من مطمئن بودم دوستانم وحشی نیستند و دلم می‌خواست باز هم پیشش بمانم که زیر لب گفتم: «اونا کاری به ما ندارن! اونا فقط حق‌شون رو می‌خوان!» از بالای سرم با نگاهش در را می‌پائید تا کسی داخل نشود و با صدایی که در بانگ بچه‌ها گم می‌شد، پاسخ داد: «حالا می‌بینی که چجوری حق‌شون رو می‌گیرن!» سپس از کنارم رد شد و در حالی - که به سمت در می‌رفت تا مراقب اوضاع باشد، با صدایی عصبانی ادامه داد: «تو نمی‌فهمی که اینا همش بهانه‌اس تا کشور رو صحنه جنگ کنن! امروز تا شب نشده، دانشگاه که هیچ، همه شهر رو به آتیش می‌کشن...» و هنوز

حرفش تمام نشده، شاهد از غیب رسید و صدای خرد شدن شیشه‌های آزمایشگاه‌های کنار دفتر، تنم را لرزاند. مَه‌دی به سرعت به سمتم برگشت، دید رنگم پریده که دستم را گرفت و همچنان که مرا به سمت در می‌کشید، با حالتی مضطرب هشدار داد: «از همین بغل دفتر برو تو یکی از کلاس‌ها!» مثل کودکی دنبالش کشیده می‌شدم تا مرا به یکی از کلاس‌های خالی برساند و می‌دیدم همین دوستانم با پایه‌های صندلی، همه شیشه‌های آزمایشگاه‌ها و تابلوهای اعلانات را می‌شکنند و پیش می‌آیند. مرا داخل کلاسی هُل داد و با اضطرابی که به جانش افتاده بود، دستور داد: «تا سر و صداها نخوابیده، بیرون نیا!» و خودش به سرعت رفت. گوشه کلاس روی یکی از صندلی‌ها خزیدم، اما صدای شکستن شیشه‌ها و هیاهوی بچه‌ها که هر شعاری را فریاد می‌زدند، بند به بند بدنم را

می لرزاند. باورم نمی شد اینجا دانشگاه است و این ها همان دانشجویانی هستند که تا دیروز سر کلاس های درس کنار یکدیگر می نشستیم. قرار ما بر اعتراض بود، نه این شکل از اغتشاشات! اصلاً شیشه های دانشگاه و تجهیزات آزمایشگاه کجای ماجرای تقلب بودند؟ چرا داشتند همه چیز را خراب می کردند؟ هم دانشگاه و هم مسیر مبارزه را؟!... گیج آشوبی که دوستانم آتش بیارش شده بودند، به در و دیوار این کلاس خالی نگاه می کردم و دیگر فکرم به جایی نمی رسید و باز از همه سخت تر، نگاه سرد مَهدی بود که لحظه ای از برابر چشمانم نمی رفت. آن ها مدام شیشه می شکستند و من خرده های احساسم را از کف دلم جمع می کردم که جام عشق من و مَهدی هم همین چند لحظه پیش بین دستانم شکست. دلم برای مَهدی شور می زد که قدمی تا پشت در کلاس می آمدم و باز از ترس،

برمی‌گشتم و سر جایم می‌نشستم تا حدود یک ساعت بعد که همه چیز تمام شد. اما نه، شعار "مرگ بر دیکتاتور" همچنان از محوطه بیرون از دانشکده به گوش می‌رسید. از پشت پنجره پیدا بود جمعیت معترض از دانشکده خارج شده و به سمت در خروجی دانشگاه می‌روند که دیگر جرأت کرده و از کلاس بیرون آمدم. از آنچه می‌دیدم زبانم بنده آمده بود که کف راهرو با خرده‌های شیشه و نشریه-های پاره، پُر شده و یک شیشه سالم به در و دیوار دانشکده نمانده بود. صندلی‌هایی که تا دقایقی پیش، آلت قتاله معترضین بود، همه کف راهرو رها شده و انگار زلزله آمده بود! از چند قدمی متوجه شدم شیشه‌های دفتر بسیج شکسته شده که دلواپس مَه‌دی قدم‌هایم را تندتر کردم تا مقابل در رسیدم. از نیم‌رخ مَه‌دی را دیدم که دستش را روی میز عصا کرده و با شانه‌هایی خمیده ایستاده است.

حواسش به من نبود، چشمانش را در هم کشیده و به نظرم دردی بی تابش کرده بود که مرتب پای چپش را تکان می داد. تمام دفتر به هم ریخته، صندلی ها هر یک به گوشه ای پرتاب شده و قفسه کتب و نشریه ها سرنگون شده بود. نمی دانستم چه بلایی سرش آمده تا داخل دفتر شدم و ردّ خون را روی زمین دیدم. وقتی مقابلش رسیدم تازه گوشه سمت راست پیشانی و چشمش را دیدم که از خون پر شده و باریکه ای از خون تا روی پیراهن سپیدش جاری بود که وحشتزده صدایش زدم. تا آن لحظه حضورم را حس نکرده بود که تازه چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد، دلخوری نگاهش از پشت پرده خون هم به خوبی پیدا بود! انگار می خواست با همین نگاه خونین به رخم بکشد که جراحتهایی که بر جانش زدم از زخمی که پیشانی اش را شکسته، بیشتر آتشش زده است که اینطور

دلشکسته نگاهم می‌کرد. هنوز از تب و تاب درگیری با بچه‌ها، نفس نفس می‌زد و دیگر حرفی با من نداشت که حتی نگاهش را از چشمانم پس گرفت، دستش را از روی میز برداشت و با قامتی شکسته از دفتر بیرون رفت...

آن نفس نفس زدن‌ها، آخرین حرارتی بود که از احساسش در آن سال‌ها به خاطرمانده بود تا امشب که باز کنار پیکر غرق‌خونش، نجوای نفس‌هایش را شنیدم. تمام آن لحظات سخت ده سال پیش، به فاصله یک نفس سختی که با خِسِ خِس از میان حنجره خونینش بالا می‌آمد، از دلم گذشت و دوباره جگرم را خون کرد. انگار من هم جانی به تنم نمانده بود که با چشمانی خیس و خمار از عشقش تنها نگاهش می‌کردم. چهره‌اش همیشه زیبا و دیدنی بود، اما در تاریکی این شب و در آخرین لحظه‌های حضورش در این عالم، آینه صورتش زیر حریری از خون

طوری می درخشید که دلم نمی آمد لحظه‌ای از تماشایش دست بردارم. ده سال پیش بر سر بازی کثیفی که عده از سیاسیون کشورم با عروسک گردانی ما دانشجوها به راه انداختند، عشقم را از دست دادم و امشب با نقشه شوم دیگری، عشقم را کشتند. در میان همه مردمی که مدام با اورژانس تماس می گرفتند و کسی جرأت نداشت او را به بیمارستان برساند، من سرم را کنار سرش به دیوار نهاده و همچنان حسرت احساس پاکش را می خوردم که از دستم رفت. مثل دیگران تقلایی نمی کردم چون کنار شیشه ماشین خودم به قدری با قمه او را زده بودند که می دانستم این نفس‌های آخرش خواهد بود و همین هم شد. زیر لب زمزمه‌ای کرد که نفهمیدم و مثل گلی که از ساقه شکسته باشد، روی زمین افتاد. اینبار هم او را غریب گیر آوردند و مظلومانه زدند، مثل ده سال پیش در

دانشکده، مثل همه بسیجی‌ها و بچه‌مذهبی‌هایی که ده سال پیش در جریان‌ات اغتشاشات ۸۸، غریبانه و مظلومانه شهید شدند. آن سال من وقتی به خود آمدم و فهمیدم بازی خورده‌ام که دیگر دیر شده بود، که دیگر عشقم رهایم کرده بود و امشب هم وقتی او را شناختم که دیگر از نفس افتاده بود. من باز هم دیر فهمیدم، باز هم دیر رسیدم و باز عشق پاکم از میان دستانم پر کشید و رفت.

* * *

حالا بیش از سه ماه از آن شب می‌گذرد و انتخابات دیگری در پیش است. در این ده سال گذشته از آشوب-های خرداد ۸۸ و در این سه ماه گذشته از اغتشاشات بنزینی آبان ۹۸، نمی‌دانم چند مَه‌دی مثل مَه‌دی من به خاک افتادند تا با خون پاک‌شان، نقش نحس و نجس خائنین را از دامن کشور پاک کنند، اما حداقل می‌دانم که

تنها چهل روز از شهادت مردی گذشته که عشق این ملت بود. فاصله شهادت مظلومانه مهدی پیش چشمانم تا داغ رفتن حاج قاسم، دو ماه هم نشد و همین مهر داغ‌هایی که پی در پی بر پیشانی قلبم نشستند برایم بس است تا دیگر بازی نخورم. بگذار بگویند انتخابات تشریفات است، بگذار مدام با واژه‌های "جمهوریت" و "اسلامیت" بازی کنند و به خیال‌شان مردم را در برابر حاکمیت قرار دهند؛ انگار پس از شهادت سردار، به‌راستی بیشه را خالی ز شیران دیده‌اند که دوباره هوایی فتنه شده‌اند! امروز وقتی می‌بینم سرلیست انتخاباتی‌شان یعنی «مجید انصاری» همانی است که سال ۸۸ صحنه گردان اغتشاشات بود، وقتی می‌بینم هنوز از تکرار خاتمی خط می‌گیرند که آن روزها و هنوز ارباب فتنه است، وقتی می‌بینم همچنان لقلقه زبان رئیس‌جمهور منتخب‌شان سلام بر خاتمی،

حمله به شورای نگهبان و سیستم انتخابات کشور و مخالفت صریح با نص رهبری است، چرا باور نکنم که دوباره آتش بیار معرکه‌ای دیگر شده‌اند و اگر کار به دست این‌ها باشد، باز هم باید مهدی‌های زیادی را به پای فتنه-های‌شان فدا کنیم تا ایران باقی بماند؟ هنوز دلم از درد دوری مهدی در همه این سال‌ها می‌سوزد! هنوز از آن شبی که در پهلویم غریبانه جان داد، آتشی به جانم افتاده که آرامش ندارد! به‌خدا همچنان از داغ فراق حاج قاسم پرپر می‌زنم و از آن روزی که پس از شهادت سردار، ظریف باز هم حرف از مذاکره با آمریکا زد، پیر شدم! پس به‌خدا دیگر به این جماعت رأی نخواهم داد، انگشت من نه از جوهر که از خون شهیدانم سرخ است و این انگشت را جز به نام نمایندگانی که پاسدار پایداری ایران باشند، بر برگه رأی نخواهم زد.